

دوباره گفت، «می دانی بدبختی من چیست؟ حالا دیگر هیچکس حرف مرا نمی فهمد. من توی یک شیشه خالی از هوا حبس شده‌ام.»

گفتم، «خانم بدرالسادات وقتی که شما آنجا بودید می گفتند من حتم دارم حسین که بیاید بیرون به خدا ایمان می آورد.»

حسین خندید، «خوب راست می گویند. ببین حوری من هرگز بحثی درباره‌ی خدا ندارم. عقلم بسیار کوچکتر از آن است که بدانم خدا هست یا نیست. اما آنچه که می فهمم این است که مردم تصویری از خدا دارند. هرکس تصویری دارد، در حد اندیشه و عقل خودش. خوب به نظر من خدای خانم بدرالسادات، یا درست تر بگویم، اندیشه‌ای که خانم بدرالسادات در باره خدا دارد قابل پذیرش است. اینهم یکی از گرفتاری های من با دوستانم بود. همیشه فکر می کنم می شود خدای خانم بدرالسادات را دوست داشت. آنها می گفتند خدا مرده است، یا می گفتند خدا وجود ندارد. من می اندیشیدیم، از کجا می دانید؟ و چگونه است که شما این همه می دانید؟ یکبار از خانم بدرالسادات شنیده‌ام که می گفت — خدا با انسان بزرگ می شود — اینهم حرف قابل تاملی است. خدای خانم بدرالسادات از خاک زاییده شده، مثل خودش. این همان خاکی است که از آن بوته‌ی یاس برمی خیزد. این خدایی است که روستائیان ایرانی ساخته اند، خدای حرف شنو و خوبی است. رحمان و رحیم است. حتی ممکن است وقتی غصه دار می شود گریه کند. این خدا از روستا آمده و در سوراخ هر نی‌ای مخفی شده است. در رودخانه ها آب تنی می کند و اگر تمام زمستان فرصت حمام کردن نداشته باشد، البته از سرما، بهار یک جا غسل می کند، ممکن است زنش را یک وقت کتک بزند، ولی گاهی در مهتاب می نشیند و به صدای سیرسیرک گوش می دهد. گاهی با حجب گلپوش را صاف می کند، گاهی تار می زند، ماهور، و برگهای گل ماهور می ریزد و این تصور خدا، بهتش می زند.»

گفتم، «حسین جان خدا که نمی تواند این طوری باشد.»

«من نگفتم خدا این طوری است. گفتم تصویر خدا در ذهن خانم بدرالسادات این طوری است. منم به او اعتقاد دارم. می دانی این همان خدایی است که این ملت را از سقوط نجات داده است و خیلی چیزها را برایش حفظ کرده است. حافظ را، مولای روم را، این تتمه‌ی زبان را که دارد غارت می شود. روستایی های ایرانی جلوی مغول ها خم می شدند و می گفتند بله قربان. وسط دایره می نشستند تا مغول سرشان را ببرد، حتی برایش فلسفه ساختند، به چنگیز گفتند «شلاق خدا»، یعنی این طوری خودشان را تنبیه کردند. بعد دخترهایشان را به مغول ها تقدیم کردند. خوب چهارنسل که گذشت مغول ها به زبان این خدا شعر گفتند. بعد در میان جمعیت آب شدند. چندتایی واژه از آنها باقی ماند و یک چندتایی ساختمان خرابه. با عرب ها نیز همین معامله را کردند. اینها هم‌ااش کار همان خدای خانم بدرالسادات بود... اما، اما، و اما مسئله حالا فرق می کند. آن کسی که امروز آمده است، پیش از آمدن همه چیز را در زیر ذره بین به خوبی بررسی کرده است. او بیشتر از من و خانم بدرالسادات می داند. صاحب تکنولوژی است. لبخند مهربانی دارد و نگاهت که می کند نه گرسنه است، نه زن می خواهد و نه شراب. تمام ترفندهایی که در طی هزاران سال برای اسیر کردن مرد بیابانی به کار می رفت دود شده است و به هوا رفته است. درست نکته‌ی اصلی اینجاست. برای هماوردی با او نمی توانی مثلاً در عزاداریها گریه و زاری بکنی و ترحم او را برانگیزی، چون او برای همه‌ی آنها کتاب های مفصلی نوشته است. دلیل اقتصادی، سیاسی و اجتماعی هر یک از این آداب و مراسم را به خوبی می داند. اما فقط این نیست که می داند، بلکه از آنها به عنوان برگ بازی استفاده می کند، با همان ورق هایی که در دست توست

بازی می کند و با آینه‌ی نامرئی محاسبه علمی دست تو را می خواند، حتی پیش از آن که تو ورق های خودت را بازی کرده باشی..... درست همین جاست که من رنج می برم.»

برگرفته از رمان «سگ و زمستان بلند، نوشته شهرنوش پارسى پور».